



تختای نام

مجموعه داستان کوتاه

الهام پاکرد



نشر آوای بوف

خدای نامه

الهام پاگرد



© AVAYE BUF - 2023



AVAYeBUF.com

avaye.buf@gmail.com

Khoday Nameh

By: Elham Pagard

Publication Technician: Ghasem Gharehdaghi

Publish: Avaye Buf

خدای نامه

نویسنده: الهام پاگرد

امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی

انتشارات: آوای بوف

ISBN: 9788794295376

©2023 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه : الهام پاگرد ، --

عنوان و نام پدید آورنده : خدای نامه / [کتاب] / مولف: الهام پاگرد ؛ ویراستار: قاسم قره داغی .

مشخصات نشر : دانمارک: نشر آوای بوف ۱۴۰۱ ،

امور فنی و انتشار : قاسم قره داغی

مشخصات ظاهری : ۲۲ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱ س.م.

شابک : نشر اینترنتی: ۹۷۸۸۷۹۴۲۹۵۳۷۶

فهرست نویسی: بر اساس اطلاعات 9788794295376

فیبا

موضوع : داستان کوتاه/ داستان / ادبیات داستانی / زبان فارسی

DK5 : ۲۹,۷

شماره کتابشناسی ملی : 87-94295-37-9

- نام کتاب: خدای نامه (مجموعه داستان کوتاه)
- تألیف: الهام پاگرد
- ویراستار و صفحه آرا: قاسم قره داغی
- چاپ اول: ۱۴۰۱
- تیراژ: نشر اینترنتی
- ناشر: انتشارات آوای بوف - دانمارک
- شابک: ۹۷۸۸۷۹۴۲۹۵۳۷۶
- قیمت: رایگان
- قطع: PDF + EPUB

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو(تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب:

www.AVAYeBUF.com

فهرست

۷.....	قرار ملاقات
۱۰.....	سکوت
۱۱.....	مراسم خدا حافظی
۱۴.....	خدا افتاد
۱۵.....	دیوار
۱۷.....	آخرین میهمانی خدایان
۱۹.....	سفارش عجیب
۲۰.....	ژنرال

قرار ملاقات

باورتان نمی شود امروز با خدا قرار ملاقات داشتم. اگر چه جایی که برای این قرار انتخاب کرده بود
برایم کمی عجیب بود. ته یک انبار متروکه.

دیروز ظهر روی کاناپه خانه مادر بزرگ دراز کشیده بودم و کرخت و لخت چشمهایم را روی نور
تندی که از لای پرده به صورتم می تابید بسته بودم. کشیک می کشیدم مادر بزرگ خوابش برد و من
خیلی آرام بروم و کولر را روشن کنم و یک ساعتی خودم را از این نوچی ظهر تابستانی نجات بدهم.
درست در همین ساعت درک خنکای مرطوب باد کولر بود که پیامی به من رسید. قرار ملاقات با
خدا. من کار زیادی با خدا نداشتم ولی ظاهرن او با من کار مهمی داشت که پیام داده بود فردا همین
ساعت بیا به لوکیشنی که برات ارسال شده.

نوشتم: حتمن و بعد فکر کردم اگر نروم چه اتفاقی ممکن است بیفتد. از این فکر ترس برم داشت. با
خودم گفتم شاید ملاقات جالبی باشد ولی این فکر که ملاقات من و خدا می تواند ملاقات جالبی

باشد تنها چند ثانیه دوام آورد. حقیقتش من حرف چندانی با او نداشتم. راجع به چه چیزی با او صحبت می کردم.

زیر حتمن نوشتم: اتفاقی افتاده؟

نوشت: نه

منتظر شدم چیز دیگری بنویسد. نوشت

نوشتم: انتخاب من برای قرار ملاقات دلیل خاصی دارد؟

افلاین بود و جوابی نگرفتم.

امروز هر جور بود خودم را به قرار ملاقات رساندم. زودتر از من آمده بود و نشسته بود روی صندلی لکنته ته انبار.

رفتم نشستم روبرویش.

چند لحظه نگاهم کرد و چیزی نگفت.

گفتم: من سرطان دارم. می دانی که چیزی نمانده.

گفت: می دانم.

لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد: می خواهی دیگر سرطان نداشته باشی؟

خب معلوم بود که می خواستم. اما باید کاری انجام بدهم؟

خدا گفت: بله قطعن.

بعد از روی صندلی بلند شد به سنگ بزرگی که گوشه انبار بود اشاره کرد و گفت: تو هر روز باید این تخته سنگ را تا آن سمت خیابان نزدیک چهار راه ببری و برگردانی همین جا.

به تخته سنگ نگاه کردم. گفتم: چه سنگ بزرگ عجیبی!

گفت: تعجب ندارد اینجا قبلن کوه قاف بوده است.

پرسیدم: چرا باید هر روز اینکار را انجام بدهم؟ من تا بیایم این سنگ را تا آنجا ببرم و برگردانم شب شده و فردا دوباره باید انجامش بدهم!

گفت: این یک رسم است بین ما. قبلن هم اینکار انجام شده. تصمیمش با تو. من باید بروم. خیلی کار دارم. به من خبر بده.

ومن بی معطلی قبول کردم.

سکوت

همه اهالی روستا رفته بودند. مرد روحانی از پنجره بیرون را نگاه کرد. دنبال نورزمستانی بود ولی هنوز همه جا تاریک و سرد بود. مرد روحانی ساده لوح بود او فکر می کرد قرار است نوری از پنجره تابیده شود و او بالاخره از وحشت این رنج رهایی یابد. ولی هرگز فکر نمی کرد عنکبوتی که از سوراخ کوچک شیشه شکسته پنجره خودش را به سه کنج دیوار یخ زده می رساند خدا باشد.

عنکبوت گفت: واقعن چرا انتظار دارید خدا چیز عجیب و غریب و بزرگی باشد.

مرد روحانی گفت: آنها منتظران بودند.

خدا گفت: حالا دیگر نیستند.

و راهش را کشید به سمت سقف . آنجا سوراخ کوچکی بود که می توانست از آن سوراخ بیرون برود.

مراسم خدا حافظی

همه مرده بودیم. خدا آمد. همیشه فکر می کردم خیلی پیر است و ریشی سفید و بلند دارد. بچه که بودم شکل نداشتم. شاید یک تکه ابرچین دار. ولی این پیرمرد ریش سفید را میکلائز کرده بود توی مغزمان که این خداست. خودش هم توی صف روبرویی بود همه شاکی شدند.

میکلائز گفت: من معذرت می خواهم.

چند نفر آمدند صف ها را به زدند. یکی گفت: خوبها این طرف، بدها آن طرف.

همه خندیدند. حتی خدا هم خنده اش گرفت.

خدا گفت: کسانی که فکر می کردند من یک پیرمرد ریش سفید هستم این طرف و بقیه آن طرف.

من دو دل بودم. کمی این پا و آن پا کردم و رفتم تو صف پشت سر میکلائز.

خیلی ها توی این صف بودند. این صف خیلی بلندتر از آن یکی بو. سقلمه ای زدم به میکل آنجلو

گفتم: فک کنم به خاطر تو ما را ببرند کوره آدم سوزی .

میکل آنجلو گفت: کوره آدم سوزی چه کوفتی است؟

گشتم توی صف بینم "نمش" را می شود پیدا کرد.

گفتم: "پسر شائول" را ندیده ای؟

صدا زدم: لاسلو نمش!

یکی ته صف گفت: بله قربان

خدا گفت: هیس!

من ساکت شدم. لاسلو نمش آمد پشت سرم. به من گفت: شما صدایم کردین؟

گفتم: این آنجلو است. می خواست درباره کوره آدم سوزی بداند.

نمش گفت: خب به من چه!

آنجلو خندید.

خدا گفت: نمی خوام زیاد خستتون کنم ولی رک و پوست کنده بگم نمی دونم با شما ها چیکار کنم.

یکی از آن ته داد زد: خب می گذاشتی بخوابیم.

خدا گفت: آخرش که چی.

همه سکوت کردند.

خدا گفت: من از این بازی خسته شدم. می خوام شما رو رها کنم. می دونم این کارم را بی مسئولیتی

تلقی می کنید ولی خب به من هم حق بدین.

یه نفر گفت: برو خیالت راحت ما از پشش برمی آییم.

خدا گفت: دیگه به من ربطی نداره بریاید یا برنیاید.

یکی گفت: یه نفر را بگذار جای خودت!

خدا خندید. خنده اش مثل این بود که بگوید: دهنش را ببند. ولی نگفت. فقط خندید.
دوباره همه سکوت کردند.

خدا گفت: به هر حال اینجا جمعیتون کردم که همین رو بگم.

میکل آنجلو پرسید: چرا دو تا صفت شدیم حالا؟

خدا گفت: بذار به حساب یه جور شوخی.

با خودم گفتم: شوخی بی مزه ای بود.

و خدا بکھو رفت.

خدا افتاد

عصر جمعه بلوایی به پا شد. یکهو خدا از آن بالا تلپ افتاد پایین. وسط بازار. چند تا ساختمان خراب شد و آوارها ریخت روی ماشین هایی که اطراف پارک شده بودند. ولی راستش فکر می کردم بیشتر خرابی به بار آورد. مردم جمع شدند و پچ پچ کردند. هیچکس جرات نداشت جلو برود برش گردند لافل ببینیم چه شکلی است. ولی همه تقریباً مطمئن بودند خدا است.

چند روز بود اخبار اعلام می کرد حالش خوب نیست و ممکن است هر لحظه جایی سقوط کند. دگر توان معلق ماندن نداشته به گمانم.

رفتم. زیاد نماندم. کار داشتم. عصر که برگشتم اثری از خدا نبود.

کاسب ها برگشته بودند توی مغازه ها و مردم خرید می کردند.

نزدیک عید بود. همه کار داشتند.

ولی خبرش را از اخبار دنبال کردم.

مجری خبر گفت: دیروز عصر خدا افتاد.

دیوار

در میله ای زندان را باز کردند. ما را بیرون آوردند. به فاصله تقریباً سه متر از یکدیگر ردیف کردند. تل های آجر و کپه های شن و کیسه های سیمان، فاصله بین دو نفرمان را پر کرده بود. زنجیر پایمان را باز کردند. یکی شان که هر وقت حرف می زد، چشمهایش را می بست گفت: آجرها را بچینید تا بالا. تا شب باید تمام شود.

یکی از ما بی آنکه برگردد پرسید: تا کجا؟

آن یکی چشمهایش را بست و گفت: تا خدا!

یکی یگر از ما تکرار کرد: تا خدا؟

یکی از آنها گفت: حرف نباشه.

دوباره یکی از ما بی آنکه برگردد گفت: جسارت نباشه یعنی به خدا رسیدیم کار تمومه یا بالا بریم محض احتیاط.

همان که چشمهایش را می بست گفت: چند ردیف دیگه بالا می ریم محض احتیاط.

یکی از ما غرغر کرد: آقا این بی پدر و مادر سرجاش بند میشه مگه؟ اومدیم و جاش و عوض کرد اونوقت تکلیف ما چیه؟

دوباره یکی از آنها گفت: حرف زیادی موقوف! به کارتان بچسبید.

یکی از ما زیر لب گفت: شب می شد می خوابد اقلکم نمی فهمید.

یکی از آنها گفت: خفه می شوید یا نه!

آجرها را چیدیم روی هم. ملاتسیمان و شن. و دوبار آجرها را چیدیم روی هم.

و دوبار ملات سیمان و شن و آجرها و ملات و آجرها و آجرها. تا رسیدیم به خدا.

زودتر از آنچه فکر می کردم رسیدیم به خدا. جلویش که دیوار می کشیدیم ساکت بود. انگار بدش

نیامده بود. حتی از جایش تکان نخورد. تک سرفه ای کرد و ما آجرها را چند ردیف دیگر بالا بردیم

برای احتیاط.

آخرین میهمانی خدایان

دیروز عصر دعوتنامه عجیبی به دستم رسید. " شما برای فیلمبرداری از آخرین میهمانی خدایان دعوت شده اید." و تا به حال این همه خدا یکجا ندیده بودم. ترس برم داشته بود. خیلی هاشان شبیه به هم بودند. قیافه بعضی ها هولناک و البته دیدنی بود. پاپارانگی سیاه با نهالها و خزه های روی تنش، مردوک با چهارچشم آتشین و چهار گوشبزرگ که از سرش بیرون زده بود. بعضی ها شاخ و سم و پشم داشتند و بعضی شبیه خورشید و ماه بودند. این را هم بگویم از چندتایی شان نمی شد چشم برداشت. یکی ایشتار بود. آنجا کنار مردوک نشسته بود. اغواگریش آدم را می ترساند ولی فکر کنم به دل خدایان می نشست. آفردیت هم بود تقریباً همه خدایان نیم نگاهی به او داشتند. زئوس ولی حواسش جمع آفردیت بود. خیلی های دیگر هم بودند. ادین و فریک و پسرانشان تور وبالدر. دانو، لوک، پانگو، نوگوا و خیلی های دیگر. کینگو هم بود و عجیب اینکه آرام و بی صدا کنار مردوک نشسته بود. تیامت هم آنجا بود و انگار نه انگار مردوک قطعه قطعه اش کرده. برای خودش پرتغال پوست می گرفت و به مردوک تعارف می کرد.

همه ای بود. دو تا دوتا و چند تا چندتا حرف می زدند و بعضی هم فقط می خوردند و می نوشیدند. پرومتئوس گفت: ساکت. همه کم شد. ایندرا زیر چشمی به پرومتئوس نگاه کرد. پرومتئوس گفت: همانطور که می دانید میهمانی آخر است و می خواهیم درباره این آفریده آخرمان یک تصمیم نهایی بگیریم. ایزاناگی نگاهی به ایزانامی کرد و نیش خندی زد. مردوک گفت: آدمها دارند به ما خدمت می کنند دیگر چه تصمیمی. کواتزال گفت: خدمت؟! هم!!! و خنده اش را بلعید. زئوس گفت: از اولش هم مخالف بودم. پرومتئوس یادت هست؟ حتی راه افتادم با هرمس همه جا تحقیق کردم.

شیوا خشمگین به زئوس نگاه کرد و گفت: همان موقع باید کار را تمام می کردی. ویشنو گفت: شاید همانجا به این نتیجه رسیده که چندان هم بد نیست. زئوس گفت: چرا خودت نابودش نکردی. شیوا نگاه معناداری به برهما انداخت. برهما گفت: من دوباره برش گرداندم. نظر من آن موقع با شیوا یکی نبود. ایشتار گفت: حالا چرا انقدر سخت می گیرید. انا نگاهی به ایشتار کرد و گفت: انگار یادت رفته آن گنده بک گیل گمش را می گویم با تو چکار کرد؟! این آدمها دست شان برسد همه مان را نابود می کنند. ایشتار قیافه غمگنانه ای به خودش گرفت که به نظرم خیلی جذابتر از قبل شد. پرومتئوس آرام گفت: تمام شد؟ خدایان به به هم نگاه کردند و دیگر چیزی نگفتند. پرومتئوس گفت: دنبال مقصر نیستیم دنبال راه حل ایم شاید.

خدا که تا آن لحظه ساکت بود گفت: من راه حلش را پیدا کرده ام. نگاه خدایان به او ماند. خدا گفت: تنها راه حلش این است که سکوت کنیم. انگار نه انگار که ما هستیم.

سکوت عجیب و طولانی میهمانی را فرا گرفت. بعد از آن تنها چیزی که شنیدم خداحافظی خدایان بود که میهمانی را ترک می کردند. به من گفته شد دوربین را خاموش کنم و بروم.

سفارش عجیب

من دلال اسلحه ام. امروز یک سفارش عجیب داشتم. خریدار اسلحه خدا بود. اول فکر کردم کسی دارد با من شوخی می کند یا شاید اسم مستعار است. از این دست سفارش ها زیاد دارم که با اسم مستعار است. بیرسیاه، خفن ها، ملوسک. اما به من پیام داده شد که این خداست که سفارش اسلحه داده. یک گلاک نوزده نیمه اتوماتیک. گفته شد یک نفر از طرف خدا می آید اسلحه را می گیرد.

عصر آن روز یک فرشته آمد دم در. کت و شلوار پوشیده بود ولی خیلی بی قواره بود شبیه به پیرمردهای قوزی شده بود. گفت: ببخشید من انقدر تکون می خورم بالهام زیر این کت راحت نیست. گفتم: آخه در طراحی این کت و شلوار جای بال مشخص نکرده اند. شما باید سفارش می دادید براتون یک دست کت و شلوار بدوزند.

انگار حرفم رانشنید. گفت: سفارش آماده است؟

گفتم: بله و اسلحه را به او دادم.

خیلی دلم می خواست بدانم خدا اسلحه نیمه اتوماتیک را برای چه کاری می خواهد.

البته خیلی زود خبرش پیچید. خدا با گلاک نوزده نیمه اتوماتیک مغز خودش را نشانه رفته بود. فکر نمی کردم گلاک توانایی کشتن خدا را هم داشته باشد.

ژنرال

نعلش سربازها را روی هم تلنبار کردند. مراقب بودند نعلش سربازها با درجه دارها قاطی نشود. نعلش درجه دارها را روی هم نریختند. آنها را در ردیف های سه تایی و چهار تایی می چیدند. اول گروهبانها و استوارها که خب تعدادشان کم نیود. بعد ستوانها و به ترتیب تا سرهنگ و ژنرال پیری که می گفتند کاری در جبهه غرب نداشته و نعلش لابلای کشتگان باعث تعجب شده است.

ژنرال پیر را گلوله ای که به گردنش اصابت کرده بود، کشته. این را دکتر گفت و رفت تا برود آمار کشته و زخمی ها را به آنها گزارش کند. باید حداقل برابر با کشتگان نیروی جدید و تازه نفس به این جبهه اعزام شود.

دکتر به تل نعلشهای سربازان نگاه کرد، کی وقت و حوصله دارد اینها را بشمرد. به سربازی که کتفش را با ملافه بزرگ و چرک مرده ای بسته بود گفت که شروع کند به شمارش اجساد. سرباز ملافه را دور کتفش چرخاند، خون تازه از لای ملافه روی زمین چکید. گفت: قربان من شمردن بلد نیستم. این از زمانی که مدرسه می رفتم نقطه ضعف من بوده و همیشه همکلاسی هایم مسخره ام می کردند.

سرباز دیگری که نعلش ژنرال را با وسواس خاصی بالای نعلش همه درجه دارها می گذاشت، خندید. دکتر نگاهش کرد. سرباز گفت: قربان من شمردن پنجاه تا بدون نقص عضو، بیست تا با

نقص عضو دست و پا و سر و هفت هشتا هم آتش و لاش یعنی خیلی قابل تشخیص نیست که هفت تا هشت یا هشت تا.

سرباز دیگری از راه رسید. پاشنه هایپوتین هایش را محکم بهم کوبید و سلام داد و بریده بریده گفت: قربان! خدا وارد می شود.

دکتر با ناخن هایش را که خون زیر آنها دلمه بسته بود، ریشش را خاراند.

خدا وارد شد. همه پاشنه ها را بهم زدند و راست ایستادند. خدا گفت: راحت باشید.

یکی گفت: چطور انقدر بی خبر؟

خدا گفت: من معمولن زیاد به این جور جاها سر می زنم.

آن یکی گفت: شما هم دنبال آمار هستید؟

خدا خواست بخندد، خنده اش را خورد. گفت: آمار به کار من نمی آید. همان پرسید: پس جسارتن

اینجور جاها چه می کنید؟

خدا چند لحظه ای ساکت ماند و گفت: نگاه می کنم.

دکتر پرسید: آزار دهنده نیست؟

خدا گفت: خیلی!

دکتر ادامه داد: پس چرا....

خدا چیزی نگفت.

سربازی خیلی خفه جوری که خودش هم به زحمت می شنید گفت: پس چرا کاری نمی کنید؟

خدا بلافاصله جواب داد: به نظرت چکار می توانم بکنم.

سرباز چیزی نگفت.

خدا نگاهی به تل اجساد سربازان و صف درجه داران انداخت. خون از لای تل اجساد سربازان راه باریکه ای پیدا کرده بود و جاری شده بود روی جسدهای ستوانها و سروانها و از لای دست و پای ژنرال رد می شد و زیر سرش دلمه می بست.

دکتر نگاه خدا را دنبال کرد. نگاه خدا روی دلمه های خون زیر سر ژنرال مانده بود. لحظه ای به چهره ژنرال خیره ماند. به نظرش چیزی در چهره ژنرال ، صورتش را شبیه خدایان می کرد.